

برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات ۱۹۸۲



گابریل گارسیا مارکز

توفان برگ

و چند داستان دیگر

ترجمه‌ی هرمز عبداللہی

- جهان‌نو -

فهرست

- توفان برگ..... ۱۳
- زیباترین مرد مغروق جهان..... ۱۳۰
- مردی بسیار پیر با بال‌های بسیار بزرگ..... ۱۳۹
- بلکمان خوش‌قلب، فروشنده‌ی معجزات..... ۱۵۱
- آخرین سفر کشتی ارواح..... ۱۶۵
- گفتگوی ایزابل باخود به هنگام تماشای باران در ماکوندو..... ۱۷۵
- نابو سیاه‌پوستی که فرشتگان را در انتظار می‌گذاشت..... ۱۸۷

— ناگهان شرکت موز از راه رسید، چنان که گویی گردبادی ریشه در دل شهر نشانده بود؛ و به دنبال آن توفان برگ بود. توفان برگی چرخان درگرفته بود که از پس مانده‌های مادی و انسانی شهرک‌های دیگر شکل می‌گرفت، یعنی از بقایای جنگی داخلی که هرچه بیش‌تر دور و غیر واقع می‌نمود. گردباد رحم نداشت. با بوی چرخان و غلیظش، که بوی ترشحات پوستی و مرگ پنهانی بود، همه چیز را می‌آلود. هنوز یک سال نگذشته بود که خاکستر مصیبت‌های بی‌شمار پیشین را در سراسر شهر پاشید و محمولهٔ آکنده از کثافت خود را در خیابان‌ها پراکند. و ناگهان هم هنگام با ضربه‌های دیوانه‌وار و پیش‌بینی‌ناپذیر توفان، این کثافات یک‌به‌یک تجزیه شدند و شکلی گرفتند تا آن‌که آن‌چه زمانی خیابانی باریک بود که در یک سر رودی و در سر دیگر آغلی برای دفن مردگان داشت، به شهرک متفاوت و پیچیده‌تر بدل شد که از کثافات شهرهای دیگر سربرآورده بود.

پس ماندهٔ انبارها و بیمارستان‌ها و مراکز تفریح و مولدهای برق با توفان برگ انسانی درآمیخت و باکشی نیروی پُرشتاب آن از راه رسید؛ این پس‌مانده‌ها مردان و زنان مجردی بودند که قاطرهایشان را به دیرک مقابل مهمانسرا می‌بستند و بار سفرشان چیزی نبود مگر یک صندوق چوبی یا یک بقچه لباس، و هنوز چند ماه نگذشته، هر کدام صاحب یک خانهٔ شخصی و دو معشوقه و عنوان نظامی می‌شدند که انتظارشان را می‌کشید، چرا که دیر به جنگ رسیده بودند.

حتی پس مانده‌های عشق ناکام شهرها نیز همراه گردباد به نزد ما آمدند و خانه‌های چوبی کوچکی ساختند که در آغاز بیغوله بودند و گذران شب نیز در آن‌ها ملال‌آور می‌نمود و بعد به خیابان‌های پرغوغا و پنهانی بدل شدند و آنگاه به صورت دهکده‌های فراموشی در دل شهرک درآمدند.

در بحبوحهٔ این بوران، در گیرودار این توفان آکنده از چهره‌های ناشناس و اعلانات پارچه‌ای کنار خیابان و مردانی که در ملاء عام لباس عوض می‌کردند و زنان چتر به دستی که بر صندوق‌های چوبیشان می‌نشستند و قاطرهای رهاشده‌ای که یکی پس از دیگری در مقابل مهمانسرا از گرسنگی می‌مردند، اولین مردم ما آخرین مردم شهرک شدند، ما بیگانه بودیم و تازه‌وارد.

پس از جنگ که به ما کوندو آمدیم و خاک مرغوبش را ستودیم، می‌دانستیم که یقیناً روزی توفان برگ درخواهد گرفت، ولی محرک آن را به هیچ می‌گرفتیم. همین بود که چون رسیدن بهمن را احساس کردیم، تنها کاری که از ما ساخته بود این که بشقابی و کارد و چنگالی پشت در خانه بچینیم و صبورانه چشم به راه باشیم که تازه‌واردها با ما آشنا شوند. آنگاه قطار برای نخستین بار سوت کشید. توفان برگ چرخ‌زد و برای پیشواز قطار از شهرک بیرون رفت، و با این چرخ، محرک خود را از دست داد. ولی وحدت و تراکم را بیش‌تر کرد؛ و جریان طبیعی تخمیر را زیر پا نهاد و با بارآوری خاک یکی شد.

ماکوندو، ۱۹۰۹